

خاله سوسکه

• تصویرگر: هدا حدادی



• شکوه قاسم‌نیا

خاله سوسکه‌ی خوشبخت

سوسک کوچولو توی یک کمد، به دنیا آمد. چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «وای... چه بوی خوبی! چه جای نرمی! دنیا چه قدر قشنگ است!»
جای سوسکه، نرم و گرم بود. همه چیز آرام بود و سوسکه خوشبخت بود.
تا این که یک روز، در کمد باز شد. بعد هم یکی جیغ زد: «وای، سوسک!...»
سوسکه ترسید. بیرون پرید. رفت و به دیوار رسید. از دیوار رفت بالا.
گوشه‌ی دیوار، یک عنکبوت نشسته بود و تار می‌بافت.
عنکبوت، سوسکه را دید و گفت: «تو دیگه از کجا رسیدی؟ این دیوار، مال من است. زود برو کنار!»

سوسکه تند تند رفت بالاتر. رسید به سقف. روی سقف یک پشه‌ی دست و پا دراز نشسته بود. تا سوسکه را دید، گفت: «این سقف، مال من است. زود از این جا برو!»
سوسکه از دیوار پایین آمد. پایین دیوار، یک سوراخ کوچولو بود.
مورچه‌ای سرش را از سوراخ بیرون آورد و گفت: «این جا لانه‌ی من است. جای تو نیست!»
سوسکه رفت بالا، آمد پایین. رفت به چپ، آمد به راست. سرش گیج رفت و افتاد روی یک کاغذ سفید.

آن وقت، یک دست کوچولو او را برداشت و گفت: «نترس خاله سوسکه! من دوست تو هستم. اما مامانم با تو دوست نیست. او نباید تو را ببیند. پس می‌برمت و می‌گذارمت توی کمد خودم.»

و دوید و سوسکه را گذاشت توی کمد. سوسکه برگشت سر جای اولش، و دوباره به خوشبختی رسید.

• لاله جعفری

خاله سوسکه و غول

زمستان بود. برف و سرما بود.
خاله سوسکه دنبال یک جای گرم می‌گشت. دوید و دوید. به یک غول رسید. غول خواب بود و خرخر می‌کرد. دماغش سوت می‌کشید.



خاله سوسکه و قرمزی

خاله سوسکه داشت پیاز پوست می‌کند. با چاقو، دستش را بُرید. یک قطره خورش ریخت روی زمین.
خاله سوسکه گفت: «سلام قرمزی!»
قرمزی گفت: «سلام خاله سوسکه!»
بعد هم گفت: «خدا حافظ! من دارم می‌روم.» خاله سوسکه پرسید: «کجا می‌روی؟»

قرمزی گفت: «می‌روم دنبال سَرِ نوشتم.»
و راه افتاد و رفت. رسید به یک انار که دانه‌هایش سفید بود.
دانه‌های انار را قرمز کرد.

رسید به خروسی که تاجش قرمز نبود. تاج خروس را هم قرمز کرد.
بعد هم، سیب‌های زرد را قرمز کرد. پولک‌های ماهی را قرمز کرد.
غروب شد. خورشید را هم قرمز کرد.

خورشید خوابش گرفت. یک خمیازه‌ی گنده کشید. رفت پشت کوه خوابید.

قرمزی هم خوابش گرفت. یک خمیازه‌ی کوچولو کشید و رفت روی لباس خاله سوسکه خوابید ●

خاله سوسکه از صورت غول، بالا رفت. پرید توی سوراخ دماغش و گفت: «به‌به، چه جای گرم و نرمی پیدا کردم. اما اول باید تمیزش کنم.»

بعد هم با شاخک‌هایش، دماغ غول را جارو کرد و آشغال‌ها را بیرون ریخت.
دماغ غول تمیز شد. دیگر خُر خُر نکرد. سوت هم نکشید.

یک مرتبه، غول از خواب بیدار شد. دستی به دماغش کشید و گفت: «چه خوب شد! دماغم تمیز شد. اما کی تمیزش کرده؟ کی رفته توی دماغ من؟»

خاله سوسکه ترسید. شاخکش را جمع کرد تا قایم شود. اما شاخکش به دماغ غول خورد.
غول عطسه‌ی بلندی کرد: «ها پِشته!...»

خاله سوسکه پرت شد بیرون. افتاد روی انگشت پای غول. غول، او را دید و گفت: «آهان... پس تو بودی! با اجازه‌ی کی رفتی توی دماغم؟»

خاله سوسکه گفت: «بیخشید! برف بود. سرما بود. رفتم توی دماغت تا گرم شوم. دیدم کیفی است، تمیزش کردم. حالا هم اگر بخواهی می‌روم. اما اگر بگذاری بمانم، هر روز توی دماغت را آب و جارو می‌کنم، تا خوب بخوابی و خُر خُر نکنی.»

غوله فکری کرد و گفت: «باشد، بمان!»

خاله سوسکه خوش حال شد. زود برگشت توی دماغ غول. تمام زمستان را آن جا ماند.

دماغ غوله هم تا آخر زمستان، تمیز و بی سر و صدا شد ●